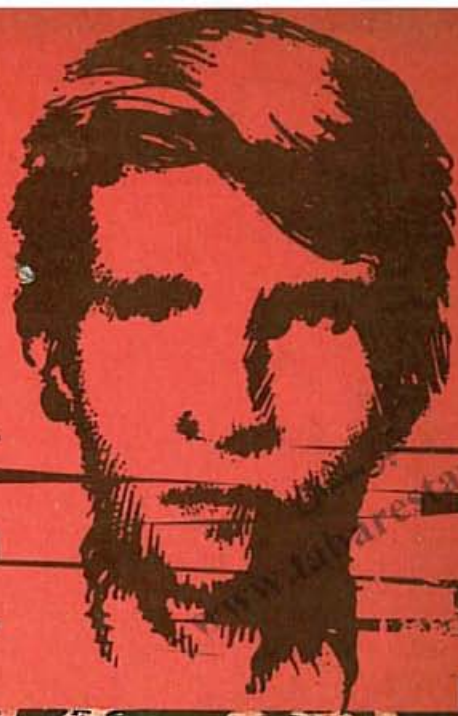


# بزرگی يك رود

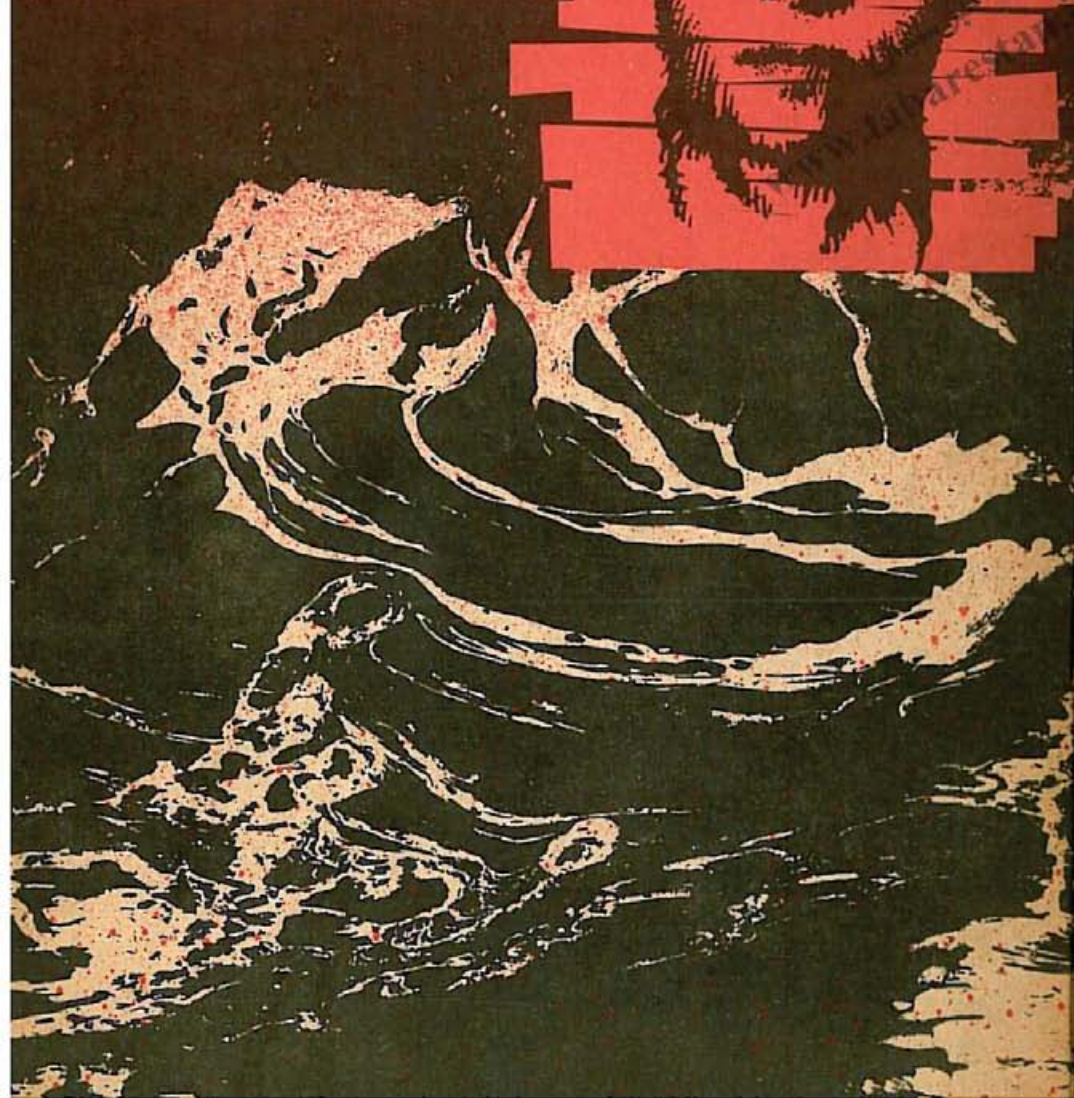
نوشتهٔ ابراهيم گچی لو

زندگی چريك فدائی خلق ایرج سپهری



۳۰ ریال

انشارات شاهینک - فروردین - مشتاق



# بزرگی يك رود

(زندگی جریك فدائی خلق ایرج سپهری)

نوشته ابراهیم گچی لو

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

به خلق قهرمان ایران که فرزندان‌ی چون سپهری  
۱۰ در دامن خود پرورش داد. در به‌خانداده سپهری که  
فرزندان‌ش به زیباترین زیور آداسته‌اند.  
و به یاد فدائی شهید ایرج سپهری که صدای نال‌نچکش  
از شهریور ۵۲ در شرحی آبادان تا بهمن ۵۷ ظنین  
انداز روشنائی بود

تبرستان  
www.tabarestan.info

انتشارات شباهنک / فروردین / مشتاق

بزرگی يك رود

چاپ اول ...

نوشته ابراهیم گچی‌لو

حق چاپ محفوظ است

## «بزرگی يك رود»

ای رفیق، ای مرزم  
دستهایم را  
بگیر:

و کینه‌ام را

که فریادی!

نه

بل صداهای شکسته‌ایست امروزی در این دیار.  
تارودی

پرخروش شود فردا.

\*\*\*

دستهایم را گرفتید

الفبای شهادت را

به‌من

آموختید.

مرا با خود

به‌جنگهای بولیوی بردید.

فلسطین را نشانم دادید.

تبرستان

www.tabarestan.info

ومیدان چیت‌گر را  
مرا باخود

به قلعه‌های اوین بردید.  
به جنگل پرشکوه انسانها.  
به سیاهکل.

مرا باخود

به کارون بردید  
به کارون، به میعادای بزرگ  
مکان پیوستن

به کارونی

که از او ریشه گرفتم  
و در او نطفه بستم

از آنجا

از میدان ژاله سر در آوردم  
و امروز اینجایم  
اینجا،

محل تلاقی فقر و فلاکت

و هر جا

همراه فقر

مبارزه است

و همراه مبارزه

نام من

جریان دارد.

من اینجایم

در آبشوران کرمانشاه

در سده و احمدآباد آبادان

در زورآباد کرج

در قارنای کردستان

میدان ستیز

خون خلق و

قساوت دشمن.

امروز اینجایم

اینجایم

در حلبی آباد

... ..

به رود

بپیوند

و نام مرا

زمزمه کن ای رفیق.

- برپا، برپا، برپا، پا

- بفرمائید، بنشینید

صدای برخورد پای بچه‌ها بازمین، کلاس را پر کرد کرمی سرش

را آرامی رو کت خواباند و یواش از ته کلاس گفت:

- تازه داشتیم بانوری حال می‌کردیم، چه وقت آمدن آقا بود.

آقا معلم بعد از اینکه دوبار عرض کلاس را پیمود گفت:

- خوب بچه‌ها چطورین، حالتون خوبه، امیدواریم که خوب باشه

- کلاس از زمزمه پر شده بود که کرمی با صدای کلفت و نخرانیده‌اش

گفت:

- خیلی ممنون آقا، شما چطورین هنوز هم دست به ۲۰ داندتون

خوب نشده اگر می‌خین بازم نمره ندین تا از همین حالا بداریم بریم.

که بچه‌ها خندیدن و آقا هم خندید.

- آقای کرمی تو ۲۰ بگیر. کیه که بهت بده.

بازم بچه‌ها خندیدن و هر بار که خنده‌ها بیشتر تکرار می‌شد:

مصنوعیت آن هم بیشتر شده و بچه‌ها فقط نیششون باز و بسته می‌شد.

- خوب بچه‌ها دیگه بسه، هرچی باشد سخن از درس گفتن بهتر

است. آقایون مرا که می‌شناسید. کلاس اول با من درس داشتین.

امسال هم من با شماها درس دارم، علوم و ریاضیات شما با من

افتاده و امیدوارم که بتوانیم سال خوبی را بگذرانیم، و خیلی دلم

می‌خواهد که تابستان یکمی مغزهایتان را تکان داده باشد و گج‌ها را

ریخته باشد و آن دانش‌آموزان الاف کلاس اول نباشین تا بتوانیم با

خاطره‌ای خوش از هم جدا شویم.

بعد آقا معلم به کنار پنجره رفت و به طاقچه کلاس تکیه داد و گفت:

## شهادت فدایی در کارون<sup>۱</sup>

روز سومی بود که به مدرسه می‌آمدیم. مدرسه تازه باز شده بود

و بچه‌ها يك خط درمیان به کلاس می‌آمدند. و گاهی هم از دیوار مدرسه

فلنگک<sup>۲</sup> می‌بستن و دنبال فوتبال، قمار میرفتن.

روزهای اول سال بود و بچه‌ها چندقرانی داشتند که قمار کنند و

از همین‌جا بود که بازی کتابی<sup>۳</sup> رونق داشت.

تو کلاس با بچه‌ها به سر و کول همدیگر می‌پریدیم و گاهی هم

کفش همدیگه را پاس - پاسی می‌کردیم و از خدا می‌خواستیم که معلم

سر کلاس نیاد تا تعطیلمون کنند، این دو روزه گذشته ۴ تا معلم اومد

سرمون و هر کدامشان هم يك شاخ و شونه‌ای برامون کشید و رفت و از

صفر دادنش و از رشوه نگرفتن و از این قبیل چیزها برامون حرف زد. از

اینها گذشته سال اولی بود که تغذیه می‌دادن و ماهم داغ تغذیه:

هنوز جای بستنی‌های دیروز روی پنکه مونده بود:

آقای... سر و کله‌اش از تو دفتر پیدا شد، چشم بچه‌ها دنبالش

بود که ببینند میاد کلاس ما یا زد میشه، که:

۱- محل شهادت سپری - یکی از محله‌های آبادان

۲- فرار کردن - در رفتن

۳- نوعی قمار با شماره‌های کتاب

- اینشالله همتون قبول بشین و سال دیگه از اینجا بروید و ما راحت شویم.

خنده‌ها و طعنه‌زدن‌های بچه‌ها همراه با شیطننت شروع شد و یکی این بگو، یکی آقا کلاس بود که از دست آقا خارج شد. مهممه بر کلاس حکمفرما بود. بچه‌ها پاک فراموش کرده بودند که آقا سر کلاسه. بخصوص بچه‌های نیمکت آخر که چیزی نمونه بود که نیمکت‌ها را تو سر هم بزنند و بچه‌های نیمکت اول بودند که مرتب سرشون به عقب برمی‌گرداندند و هسی هیس، هیس می‌کردند. رفته، رفته کلاس ساکت شد و آقا دست به سینه گوشه‌ای از کلاس ایستاده بود و هی مثل پاندول ساعت سرش را به اینطرف و آنطرف می‌چرخاند و در همان حالت گفت:

- هروقت صحبت‌ها تون تمام شد بگین تاما حرفمان را بسزینیم.

این عادت همیشگی آقا بود. تا سر کلاس شلوغ میشد گوشه‌ای از کلاس ساکت می‌ایستاد و توی صورت بچه‌ها زل میزد. حالا دیگه همه ساکت شده بودند و بچه‌ها بایک حالت خجالت زدگی به زیر نیمکت و گاهگاهی زیر چشمی به آقا نگاه می‌کردند و بادستشان روی نیمکت می‌کشیدن و مانند چرک بدن، چرک نیمکت‌ها را می‌گرفتن و چوب‌های ریز را به زیر نیمکت می‌ریختن و آقا هم که کلاس را ساکت می‌دید شروع کرد به صحبت و دور برداشتن.

- کلاس کردن حموم زنونه، چه خبر تونه، کتاب که هیچکدامتون نیاوردید.

همه ذکر و هوشتون توفوتباله فقط خدا خیرتون بده بلدین شلوغ کنین. صبح تا شب هدم بشینین صحبت کنین خسته نمی‌شین، ولسی وای بحالتون اگر بکن درس بخون. چیز عجیبیه‌ها...

و در حالیکه بطرف میزش می‌رفت رو کرد به بچه‌ها و گفت:

- خوب حالایکی، یکی بلند بشین و خاطرهای، چیزی بگین، تعریف

کنین تابستان را چگونه گذرانید چندتا دختر بتور زدین

و دستمالش را در آورد صندایش را شروع کرد گردگیری کردن.

کلاس هنوز تو سکوت بود و بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کردن، آقا معلم

روی صندلی‌اش جا گرفت و بعد با خنده‌ای زودگذر گفت:

خیبر مرگتون یکنفر بلند بشه بگه چیکار کردین.

کر می‌که کت آخر نشسته بود بلند شد، دور برش را نگاه می‌انداخت

و گفت:

- آقا می‌خیم بگیم که تابستون چیکار کردیم یک خاطره داریم،

... آقا بگیم؟

و آقا در حالیکه مثل هیدو روی صندلی‌اش به عقب و جلو در

حرکت بود گفت:

- بمیر ببینیم چه کردی، نیشیته‌رو ببند بعد صحبت کن.

- آقا ما با پدر و مادرمون رفتیم مسافرت رفتیم اصفهان و جاهای

دیدنی...

یکدفعه آقا مثل کسی که مار بزندش از جایش پرید و در حالیکه

چیزی بنظرش آمده بود رو کرد به کر می و گفت:

- صبر کن، صبر کن. بقیه‌اش را نمی‌خواه‌بگی برنامه بهتری داریم

که هم فاله و هم تماشا. راستی بچه‌ها کدامتون تابستان را کار کردین،

و آنها که کار کردن دستاشون را برون بالا.

بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کردن، مثل اینکه منتظر بودن دست

یکنفر بره بالا و آقا دوباره تکرار کرد.

- کی تابستون کار کرده، مثل اینکه کرید. آما چون بکنین؛  
که دستما از کت اول شروع شد به بالا رفتن. محمدی، نسوری،  
کرمی، صادقی، احمدی نژاد و ...

تقریباً همه کلاس دستاشون بالا بود. خنده‌ی رضایت بخش چهره  
آقا معلم را عوض کرد. حالا دیگه خوشش آمده بود و گفت:

- بارک‌الله، همتون پول در بیارشدین، خوب از اول شروع کنین  
بگین چیکاره بودید؟ حسینی که کت اول می‌نشست بلند شد و پیراهن  
جوزف و تازه‌اش را روبه بچه‌ها گرفت و در حالیکه سعی می‌کرد مارک  
پیراهنش را نشان بچه‌ها و آقا معلم بده گفت:

- آقا ما بنائنی کار کردیم، دو ماه کار کردیم هرچی در آوردیم  
دادیم ننه‌مون فقط یک پیرهن با کفش و کتابای درسی برای خودمون  
گرفتیم و ۵ تومن هم برای سینما گرفتیم؛

- بارک‌الله دستات برای همین قاچ؛ قاچ شده؛

- بله آقا، اول زیاد طاول داشت حالا بهتر شده؛

- خوب بشین آقای بنا، بعدی؛

- آقا ما تو پارچه فروشی کار کردیم هرچی در آوردیم اقوام فرستاد

برای سربازی برادرم.

- برادرت سربازه؟

- بله آقا؛

- کجا؟

- آقا شاهرود.

- آخ، عجب جایی الاهی که قسمت خودتون بشه، خوب نامه که

میده.

- آقا سوادنداره، بعضی وقتها رفیقاش براش مینویسند.

- چند وقت دیگه سربازیش تمام میشه؟

- آقا اینطور که پدرمون حساب کرده می‌گه ۸ ماه و ۴ روز دیگه.

کلاس کمی شلوغ شده بود و آقا در حالیکه بادیست می‌کوفت

روی میز که کلاس ساکت بشه صحبت‌هایش را با محمدی ادامه داد.

پدرت چیکارن؟

- چی آقا؟

- گفتم پدرت چیکارن؟ ... بچه‌ها ساکت، باز شروع کردین.

- آقا عصرهاتو بازار باقله می‌فروشه، نون آور خونمون برادرم

بود که بردنش سربازی پدرم هرچی دوید اینطرف و آنطرف نتوانست

معافی برایش بگیره.

- مگر برادرت چیکاره بود.

- آقا تو خیاطی کار می‌کرد.

آقا معلم در حالی که بادیست روی چشم‌هایش را پاک می‌کرد

گفت:

- اینشالله که ۸ ماه می‌گذره، خوب بعدی.

صادقی در حالیکه اکبر از روی نیمکت هولش می‌داد بلند شد و

هی پا به پا کرد و دستانش را به هم می‌فشرد و در حالیکه لباش سرخ شده

بود گفت:

- آقا ما را از طرف شیر و خورشید فرستادن فلز کاری.

آقا معلم رو کرد به صادقی و گفت:

- ها، تو همون هستی که تو پرورشگاه زندگی می‌کنی؟



که صادقی سرش را پائین انداخت و در حالیکه زبانش می گرفت و صدایش هم یواش شده بود گفت:

- بله آقا و بعد در حالیکه خجالت می کشید سرش را بالا کرد نگاهی به بچه‌ها انداخت خنده‌ای که ازش بوی شرم می آمد بروی لبش نقش بست و نشست آقا هم دیگر ازش سؤال نکرد و بعد محمدی بود که رشته صحبت را بدست گرفت:

- آقا ما چند بار رفتیم گناوه<sup>۱</sup> جنس آوردیم دوبار هم گرفتیمون که جریمه هم شدیم.

- آقا برای همسایمون جنس می آوردیم و هر دفعه که برایش جنس می آوردیم ۱۰۰ تومن بمون میداد.

- چی می آوردی؟

آقاچائی، کفش بوت، پیرهن خارجی، رومتکاپی، پرده، شربت ویمتو. که آقا ۲ روز هم زندانمون کردند. یک دفعه زیاد جنس آورده بودیم گرفتن زندانمون کردن بعد هم همسایمون ضمانتتون کرد آزاد شدیم.

آقا از بچه‌ها همینطور یکی، یکی پرسید تا به ته کلاس رسید و تمام شد ما همه نوع کارگری تو کلاس داشتیم. آبمیوه گیر - بلیط فروش - نظافت چی سینما - بستنی فروش - شاگرد بقالی. آقاتازه داشت سینماش را صاف می کرد تا صحبت را آغاز کند که یکمرتبه ته کلاس شلوغ شد و کرمی باموسوی جر و بحثشون گرفت و صدایشون بلند شد که کرمی تو حرفهای آقا دوید و گفت:

- آقا این نگفت که تابستان چیکار میکرده، آخه اینم آقا کار

می کرده و در حالیکه نیشمخندی می زد رو کرد به کلاس و گفت:

۱- یکی از معلات جنوب که جنس قاچاق زیاد در آن است.

- آخه آقا روشن نمیشه.

که موسوی با يك جمله حرف کرمی را قطع کرد و پرید تو حرفش:

- آقا بخدا دروغ میگه ما کار نمی کردیم.

و در حالیکه نگاهش را از آقا معلم میدزدید و به کرمی چشم غره

رفته بود گفت:

- اصلاً کی کار کرده.

این دفعه آقا بود که روبه کرمی صحبت کرد:

- کرمی بتو چی که موسوی کار کرده یا نه مگر تو فضولی، شاید

دلش نخواست بگه، مگر تو وکیل وصی مردم هستی؟

و بعد با ملایمت و با آرامش روبه موسوی کرد و گفت:

- اشلون کیفیت...<sup>۱</sup>

آقا خنده‌ای کرد و ادامه داد.

- حالت که خوبه، از بچه‌های منبوی<sup>۲</sup> چه خبر هنوز فوتبال بازی

می کنند.

- آقا کم، همشون میرن کویت جنس میارن.

کلاس نیمه ساکت بود و باد جیرجیر درب را بصدا در آورده بود

و آقا معلم در حالیکه دوتا دستش را مانند هشت کرده بود و دو مشتش را

در زیر چونه به هم پیوند داده بود روبه موسوی گفت:

- چی میارن، مثل اول برایشون صرف دازه؟

- آقا بد نیست. چائی، رادیو، ضبط صوت، پیرهنه مکلون، از

این چیزها میارن در آمدشون هم بد نیست.

۱- يك واژه عربی - حالت چطور

۲- یکی از دهات‌های اطراف آبادان.

بعد آقا گفت:

خوب موسوی تو کار می کردی؟

موسوی نگاهی به بچه ها کرد و سرش را پائین انداخت. سؤال آقا تکرار شد. موسوی درحالی که به نیمکت زل زده بود و مداد را اینور و آنور می کرد تکانشی خورد و خودش را به دیوار ته کلاس چسبانید و سرش را بالا گرفت و گفت:

- آقا کار به آن صورت نه، ولی خوب هفته ای دو روز پنجشنبه ها و جمعه ها می رفتیم خاکسون و قبرها را می شستیم که حالا هم همین کار را می کنیم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که کلاس از خنده پر شد، همه می زدند به پهلوی همدیگر و سرشون زیر نیمکت می بردن و می گفتن:

- هی، هی، گاو میش هم میشوره

کلاس را کاملاً خنده گرفته بود که آقا مثل رعد غرید و خنده ها را با خودش برد و با تشر رو به کلاس گفت:

- چیه، چه مرگتونه.

و درحالی که صورتش سرخ شده بود و مشتش را پر کرده بود رو به کلاس کرد و گفت:

- کجای این حرف خنده داشت بدبختها، مثل اینکه یک عمره نخندیدن بی بدرا.

مگر کار کردن عیبه؟

کمی مکث کرد وقتی مطمئن شد که از کلاس صدائی در نمی آید باز شروع کرد به صحبت کردن و به قول بچه ها باز رفت منبر؛  
- مثل اون دیوس ها، شب تا صبح تو کاروانسرا لم دادن عارداره،

نکبت و خاری داره، نه کار کردن.

سرها همه پائین و چشم ها به زمین و زیر نیمکت دوخته شده بود. بچه ها کف دستشان را میون دوتا پا به همدیگر می سائیدن، صورت موسوی شده بود طیف رنگین کمان، وهی رنگ عوض می کرد و آقا هم همینطور درحالی که ناراحت بود صحبت می کرد و کلاس بیشتر در شرم فرو می رفت. دیگه آقا حرفاش تمام شده بود. و رفت نشست پشت میزش و درحالی که موهای سرش را به عقب میراند رو کرد به موسوی که هنوز سرپا بود و گفت:

- بشین، اینتالیباقت شنیدن حرفهای تورا ندارند و عرضه کار کردن

تورا هم ندارند.

آقای ناظم که از داد و فریاد آقا معلم باخبر شده بود آمد و از پشت پنجره نگاهی به کلاس انداخت و درحالی که چوبش را به پاهایش می سائید از پنجره کنار گرفت و رفت.

در همین حال رسول بود که اجازه گرفت!

- آقا اجازه.

- چیه، بفرما.

رسول که جفت موسوی نشسته بود بلند شد و گفت:

- آقا موسوی دیروز یه چیزهایی برام تعریف کرد، شما بهش بگین

تا دوباره تعریف کنه.

موسوی که جفت رسول نشسته بود درحالی که دستش را به گوشه پیراهن رسول گرفته بود سعی می کرد او را بنشانند و نگذارد حرفش را بزند، و رسول هم درحالی که صدایش را بلندتر می کرد و از طرفی هم سعی می کرد دست موسوی را از پیراهن خود رها کنه گفت:

- آقا او دیده که چطور پلیس‌ها به خرابکارا تیراندازی کردند...  
آقا دهانش باز مونده بود کمی مکث کرد و باحالت تردید پرسید:  
- خرابکار؟ چیه... جریان چیه موسوی، ناکس چی دیدی نمی‌خی  
بما بگی تعریف کن ببینیم.

و از پشت میز کشید کنار و آمد روی کت اول ایستاد، با کف  
دست چند ضربه به کت وارد آورد و روبه کلاس که کمی شلوغ شده بود  
گفت:

- ساکت، ساکت باشین، موسوی چی دیدی جریانی که رسول میگه  
چییه؟

بچه‌ها بطرف عقب برگشته بودند و هی سرها را بطرف موسوی  
و گاهی آقامعلم می‌چرخاندند. از کلاس بغلی صدای دست‌زدن می‌آمد و  
قطع می‌شد، توحیات مدرسه خلوت بود و هر چند یکبار، زنی با چادر یا  
مردی که دست‌پس‌ش را گرفته بود از کنار، پنجره کلاس می‌گذشتن باد  
ملایم و خنکی توراهرو پیچیده بود که نه مانده‌اش به کلاس سرازیر می -  
شد، آفتاب داشت از درب کلاس سرک می‌کشید و حرفهای موسوی بود که  
بر کلاس سایه انداخته بود:

- آقا یکروز صبح زود بود که موبا برادرم و بایکی از بچه‌های گسبه  
او مدیم خاکسوز نوحه<sup>۱</sup>، اول رفتیم خضر چون مردم میان خضر<sup>۲</sup> زیارت  
ویکسری هم میزنند سر قبر قوم و خویشاشون بعد او مدیم خاکسوز نوحه که  
آقا شیشه‌های گلاب را که تو خاکسوز ریخته جمع کنیم ببریم خانه و برای

۱- کسبه یکی از ازدهاتهای آبادان.

۲- قبرستان تازه تأسیس شده که اصطلاح (نوح) روی آن مانده.

۳- زیارتگاهی در اطراف خسروآباد و گسبه ازدهاتهای عرب‌نشین آبادان.

پنجشنبه توش گلاب کنیم. آخه ما خونمون گسبه نزدیک خضر و خاکسوز  
آقا، هوا آفتابی و خیلی گرم بود، آقا هوا شرعی بود.

داخل خاکسوز شدیم تو خاکسوز کسی دیده نمی‌شد. یکم که جلو  
رفتیم دیدیم اون دورترها وسط قبرها طرف راست خاکسوز، دونفر  
نشستن، آقا ما سطل هامون پر از آب کردیم رفتیم طرفشون، ما خیال  
کردیم اونها سر قبر نشستن. گفتیم بریم و اگر خواستن قبرها را براشون  
بشوریم. آقا ما کم نزدیک می‌شدیم و آنها هم نشسته بودند خوشحال  
بودیم که اینجا هم ۵، ۶ قرانی کار می‌کنیم و با دل شاد می‌سیریم پیش  
مادرمون، دیگه چیزی نمانده بود بمشون برسیم آقا. آنها وسط دو تا  
قبر که کمی گود بود رو بروی هم نشسته بودند و پشت سر همدیگر را که  
تا چشم کار می‌کرد قبر بود نگاه می‌کردند، آقا آنها پاهاشونه بطرف  
همدیگر دراز کرده و به قبرها تکیه داده بودند. آقا با اینکه هوا شرعی  
و گرم بود آنها زیر آفتاب و روی زمین که نمناک بود نشسته بودند و اونی  
که آنطرف بود پشت اینطرفی را می‌پانید و اینطرفی هم پشت آنطرفی را.  
صورت‌هاشون رو بروی هم بود. و برای یک لحظه هم نگاه از پشت  
سر همدیگر بر نمی‌داشتن. آقا ما اصلاً صورتش را برنگرداند. چون پشت همدیگر را  
نگاه می‌کردند و هوای همدیگر را داشتن ما هم آقا کاری به اینکارها  
نداشتیم. ما فقط به دستاشون نگاه می‌کردیم که ببینیم میره تو جیبشون  
یا نه ما فقط منتظر صدای جرینگ، جرینگ پول بودیم.

در کلاس سکوت کاملاً حکمفرما بود، کسی حرفی نمی‌زد همه بچه‌ها  
با چشمهای مات و دهان نیمه باز رو به موسوی چشم به دهان او دوخته  
بودند. کلاس گرم بود و پنکه بادگرم را بر سرمان فرود می‌آورد. بدن بچه‌ها

خیس عرق شده بود و هنوز ته مونده‌های هوای شرجی چند روز قبل آزارمون می‌داد. بدنمون سرد شده بود موهای بدنمون سیخ بود و گاهی لرزیمون می‌گرفت، قفل‌کمون می‌شد، پاها مون هر چند لحظه یکبار می‌لرزید، آقا معلم درحالی‌که پیشانی‌ش از عرق دون، دونی شده بود ناخنش را بزیر دندان گرفته بود و موسوی بدون وقفه صحبت می‌کرد:

- آقا آن یکی که روش بطرف ما بود یواشکی با آن که پشتش بما بود صحبت می‌کرد، ما دیگر کاملاً نزدیک شده بودیم خیلی خون‌سرد نگاهمان می‌کرد و ما هم بخیاالمون که می‌خواد قبر را برایش بشوریم، دو، سه قبر دیگه مونده بود که آقا آن که روش بطرف ما بود. خیلی آهسته ولی باناراحتی گفت: چیه - چی می‌خواین، کاری دارین. آقا ما سلام کردیم و گفتیم که قبرشور هستیم. دلمون تاپ، تاپ می‌کرد. منتظر بودیم که بگه بیا بشور ولی نگفت. ولی آقا ما سمج بودیم رفتیم جلو تر که آقا از جایش بلند شد و بطرفمان آمد دلمون فرو ریخت ترس تمام وجودم را بلرزه انداخت احساس کردم از پشت گردنم تا پائین کمرم سرد شده.

حالا مو دیگه به میله‌های قبر جنتی تکیه داده بودم و او در چند قدمی مو درحالی‌که دائم اینور و آنور را نگاه می‌کرد حرف می‌زد. باد ملایمی می‌آمد و بعضی وقتها باد تو دهنش می‌پیچید و حرفش را می‌زدید: - تو قبر می‌شوری؟

- بله آقا، هر قبری ۳ زار<sup>۱</sup> می‌شوریم.

درحالی‌که سبیل‌هایش را لای دندان‌هایش می‌جوید زل زده بود به دله‌هام. زو دله‌هام عکس‌شاه بود که داشت تاج‌گذاری می‌کرد. و زیرش نوشته بود روغن شاه پسند.

- مگر درس نمی‌خوانی؟  
- چرا آقا ولی قبر هم می‌شوریم.  
و شروع کردم همان حرف‌هایی را که پدرم یادم داده بود زدن:  
- آقا ما بدبختیم. خونمون کپری، باید کار کنیم تا بتونیم یک ماست بخوریم.

بوام مریضه، ننه‌ام مریضه - عمو ندارم، برادرم ندارم...:

پس کی نون در بیارتونه؟

آقا بوام با ننه‌ام خرما پاک می‌کنند.

- ببین بچه، می‌توانی برایمان یکم خرما گیر بیاوری؟

و درحالی‌که لبخند می‌زد دست کرد تو جیبش و گفت:

- پولش رو بهت میدیم... بیا.

آقا ۲ تومنی بود، ۲ تومن پول گذاشت کف دستم و گفت:

- اگر خرما بیاری ۲ تومن دیگه هم بهت میدم.

آقا کامبیزی<sup>۱</sup> حرف می‌زد، عرب نبود: آقا خیلی خوشحال بودیم

تا حالا ۲ تومن یکجا گیرم نیومده بود. به خودم گفتم تا پشیمون نشده

قرار کنم. ولی ترسیدم دوش<sup>۲</sup> تندتر از موباشه بهم برسه. دیگه گرما را

حس نمی‌کردم تنها به ۲ تومن که تو دستم بود فکر می‌کردم. آقا بهش

گفتیم:

- باشه، مواظب دله‌هام باش تا برم برات بیارم.

آقا از قبرستون که اومدیم بیرون شروع کردیم دویدن تو فکر ۲

تومنی بودم که دربرگشتن ازش می‌گرفتیم، آنقدر تو فکر بودم که نفهمیدم

۱- در آبادان اگر کسی صحبت‌هاش مودبانه باشد بهش کامبیز می‌گویند.

۲- دویدنش

کمی از سلو بیچ<sup>۱</sup> گذشتم آقا از خوشحالی همش می دویدم. گلووم از داغی داشت می سوخت، نفسم هم می گرفت. پهاوم هم درد می کرد ولی شوق گرفتن ۲ تومن تمام اینها را از یاده برده بود.

وقتی به اولین درخت پیش خضر رسیدم ۲ تومن انداختم تو دهنم و رفتم بالا درخت آقا دست کردیم از تو پنگه های<sup>۲</sup> درخت چند تا شاخه رطب کنذیم او مدیم پائین. چند تا رطب گندیده و خشک تو خوشه ها بود آنها را کنذم که یارو خوشش بیاد آقا روش گردد و خاك نشسته بود و از بس آفتاب خورده بود داغ شده بود. آنها را توی نهری که از کنار نخل رد می شد زدم و شستم آقا دستم هم که خونی شده بود تو نهی شستم و پهامون هم که داغ شده بود تو نهی کردیم و دوباره راه افتادیم. باخودم گفتم:

... بویام می گفت آدم خوب هم تو دنیا پیدا می شه، چه آدم خوبی خیلی ازش خوشم اومد، آدم مهربونیه، نوش جانش خدا کنه از رطبها خوشش بیاد. تا پولی که بهم میده حلالم باشه. مثل اینکه کسی ازش مرده که اومده قبرستون خدا بیامرزش.

تو این فکرها بودم که صدای چند تا تیر مورا سبرجام میخکوب کرد. برگشتم و به اطراف نگاه کردم. خبری نبود بطرف قبرستون دویدم به دیوار قبرستون رسیدم و درحالی که در امتداد دیوار می دویدم بنظر می رسید که دیوار داره باهام مسابقه می ده.

آقا دیگه طاقت نداشتیم رطبها را انداختیم تو یقه پیراهنم و روی شکمم جا گرفت. شیره رطبها شکمم رو چسبناک کرد ولی صدای

۱- محل ریختن زباله های شهر محلی است در خارج از شهر.

۲- خوشه.

تیر همه چیز را از یادم برده بود از دیوار رفتم بالا. آقا ژاندارمها بودند، داشتن بطرف کوره های آجرپزی می رفتن.

آقا خیلی ترسیده بودم اصلاً خود ترس شده بودم از همه چیز وحشت داشتم از دیوار از قبرها از ژاندارمها... و از آن دو نفر خبری

پائین پیرهنم را از توی زیر شلواری بیرون کشیدم و رطبها بروی خاکها<sup>۳</sup> غلط اندازد و بطرف خونه دویدم:

- نکنه آن دو نفر قاچاقچی بودند... اون بسته جلوی پاشون چی بود؟ نکنه آنها قاچاقچی اسلحه بودند، حالش هم خوب نبود. آخه چشماش سرخ شده بود و استفراغ کرده بود. جلوی قبرها بالا آورده بود. چند روزی هم بود که ریشش را نزده بود. چه سبیلهای خره کی هم داشت... ولی نه، قاچاقچی ها که روز قاچاق نمی یارن. دیگه بخونه رسیده بودم هنوز سکه دو تومنی تو دستم بود دستم عرق کرده بود و پول کف دستم لیز می خورد. آقا از طاقچه خونمون رفتیم بالا و دو تومن را لای چندللهای سقف خونمون قایم کردیم. آقا همون شب یکی از بچه های گسبه داشت تعریف می کرد که وقتی داشته با چرخ از شهر میامده دیده که پلیسها و کارآگاهها همه رو میگردن ماشینها رو میگردن و به مردم میگن دوتا خرابکار وارد ایران شدن.

حرفهای موسوی تمام شده بود و کلاس در سکوت سنگینی فرو رفته بود در همین موقع نادر از نیمکت آنطرفی بلند شد و گفت:

- ها... آقا ما هم میدونیم آن دوتا دانشجوی عراقی که برای خرابکاری آمده بودند. آقا تو کارون کشته شانند، برای اینکه شناخته نشوند با نارنجک خودشون رو کشتن آقا مردم میگن یکیشون خودش رو

کشت و اون یکی دیگه هم فرار کرد . یکعده هم میگن دوتا شون کشته شدند .

آقامعلم که حالا دیگه اومده بود میون بچه‌ها وسط نیمکت‌ها قرار گرفته بود و روبروی نادر ایستاده بود باعصبانیت گفت:

- خرابکار؟ تو از کجا میدونی خرابکار بودن؟

- آقا همه میگن

- همه کیاین؟

- خوب... آقا میگن دیگه.

- کسی میگه، اینها همش شایع است اگر بروی از هرکی بپرسی

جواب میدن که دیگران میگن ولی هیچکس خودش ندیده و از خودش صحبت نمی‌کنه.

نادر که به حرکات لب آقامعلم خیره شده بود درحالیکه ابروهایش را بهم گره کرده بود تو حرف آقا دوید و گفت:

- آقا کارت دانشجویی باهاشون بوده، با پول عراقی که بچه‌ها دیدن.

کلاس کمی شلوغ شده بود و همه‌مه سرتاسر کلاس را گرفته بود؛

- آقا راست میگه، درسته، دوستان ما هم دیدن، اصلاً اوناجاسوس بودن.

صدای آقا معلم برای لحظه‌ای توهمه‌مه کلاس گم شد. نفسی کشید و کمی ملایم‌تر روبه کلاس گفت:

- ببینید بچه‌ها، گوش کن، حرف نباشه... بچه‌ها تا خودتان

چیزی رو ندیدین باور نکنین و همینطور که به اینطرف و آنطرف نگاه می‌کرد چشمش به موسوی افتاد که هنوز سرپا بود:

- بشین موسوی، کی موقعی که نارنجک منفجر شد آنجا بوده؟

- چی آقا؟

آقامعلم درحالیکه سینه‌اش را جلوداد و دستهایش را بسینه محکم می‌فشارد سئوالش را دوباره تکرار کرد. بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کردن که احمدی از سر جایش بلند شد همه چشمها مسیر بلند شدن احمدی را از روی نیمکت دنبال می‌کردند و احمدی خم شد دستهایش را روی کت فشار داد و شروع کرد صحبت کردن:

- آقا ما آنجا بودیم. تولینمون داشتیم توپ بازی می‌کردیم که

صدای آژیر پلیس اومد. آقا ما ترسیدیم بیاد بگیردیمون چون هر کسی تولین توپ بازی کنه می‌اندازند دنبالش و توپش رو هم پاره می‌کنند.

آقا توپ بازی را قطع کردیم و خودمون زدیم به کوچه علی چپ ولی

دیدیم خبری نشد اومدیم سرگوشی آب بدیم که دیدیم دو نفر با ماشین فرار می‌کردن و پلیس هم دنبالشون بود. آقا چندبار ماشین هی اومد و

رفت و پلیسها هم هر دفعه بیشتر می‌شدند، آقا ما اول خیال کردیم جشنیه که اینهمه پلیس با ماشین و موتور سیکلت هی به اینطرف و آنطرف می‌روند

تا اینکه آقا یکمرتبه دیدیم همون ماشینه که پلیسها دنبالشون بودند از فلکه کارون پیچید اومد بطرف سده آقا وسط کارون پیش کبابیه،

همونجا که سبزی و میوه می‌فروشن یکمرتبه از ماشین پیاده شدند. آقا مثل اینکه از دست پلیسها قرار گرفته بودند و آنها را گم کردند. آقا

یکیشون تودستش هفت تیر بود. آقا دمه‌دکون کبابی که رسیدن یکمرتبه یک پاسبان اومد جلو هوش. آقا خرابکاره تا پاسبان دید هفت تیرش رو گرفت

بطرف پاسبانه آقا پاسبانه نمی‌فهمید که اینها اسلحه دارند. خیال می‌کرد که اینها دوتا از اون دزدها یا قمار بازهای همیشگی هستن که میتونه

براشون لاف بیاد. آقا مردم می ترسیدن جلو برند. همه امیدشون به پاسبانه بود آقا زنها هم هی چیخ می زدند و فرار می کردند همه مردم یکمرتبه مثل يك موج آب که به ساحل می خوره، بعد بر می گرده پراکنده شدن آقا وسط خیابون فقط خرابکارا با پاسبانه به چشم می خوردن. چند نفر از روزمین سنگ برداشتن. چند نفر چوب و میل آهنی و هی به همدیگر نگاه می کردن و يك و جب يك و جب جلو میامدند. آقا پاسبانه تا هفت تیر خرابکار را دید تو خودش زرد کرد. آقا کبابیه تعریف می کرد که تا خرابکاره هفت تیر رو بر اش کشید، پاسبانه با التماس از اش می خواست اجازه بده بره. آقا خرابکاره هم تا بهش گفت گمشو، يك پا داشت چند پای دیگر هم قرض کرد و توجه معیت گم شد و باتومش رو هم جا گذاشت. آقا مردم که صدای چیخ زنها و گریه بچه ها را می شنیدند و دیدند که پاسبانه هم کاری نتوانست بکند خودشون رفتن جلو. آقا جرات نداشتن یکمرتبه برند جلو. آقا چیزی نگذاشت که جمعیت چند برابر شد و همینطور که می رفتن جلو، خرابکاره هی بهشون می گفت:

- آقا یون ترا خدا بروید ما باشما کاری نداریم، کسی نمی خواد شما را بکشه، ما علیه ظلم می جنگیم، ما علیه شاه می جنگیم، آقا هی داد می زد، صورتش خیس عرق شده بود. و تو همه هم مردم صد اش گم شده بود. از گوشه و کنار هی سنگ بطرفش می زدند ولی او با اینکه هفت تیر هم داشت به کسی شلیک نکرد. بعد که دیگه آقا مردم نزدیکتر شدند خودش بطرف دیوار کشید و دست کرد از پیش شکمش يك نارنجک در آورد بعد رو کرد به مردم و گفت از اینجا دور شوید. آقا جمعیت برای لحظه ای ایستاد چند نفری هم به جمعیت فشار می آوردند تا شاید شکافی پیدا کنند در برند. آقا بارو دست کرد از تو نارنجک يك چیزی کشید بیرون

و گذاشت تو شکمش تصمیمش رو گرفته بود - نارنجک را با فشار توی شکمش فرو میکرد و روی نارنجک خم شده بود عرق شورش از سرو صورتش می ریخت - رفیقش کمی فاصله گرفته بود. با چشمش میخواست که به مردم بفهمونه که با اون کاری نداره. در همین حال بود که یکی از بچه های لینسون از گوشه دیوار، از جمعیت کنده شد و خیز برداشت و جفت پا رفت توی کمر خرابکاره - یکم و محله را صدای بلندی پر کرد - صدای فریاد خرابکاره توی کارون و سده پیچید. با تمام قوا فریاد زد «مرگ بر شاه» همه مردم وحشت کرده، منطقه را ترک کردند. آقا ماهم وحشت کرده بودیم، دویدم پشت ستون - آقا خرابکاره یکم و متلاشی شد، آقا، تیکه، تیکه شده بود، پایهای بدون بدنش روی زمین افتاده بودند و خون تمام محله را سرخ کرده بود. گوشتای بدنش به زیر طارمه خونه ها چسبیده بود و در بعضی از خونه ها و مغازه ها، سوراخ، سوراخ شده بود. آقا نفهمیدم رفیقش چی شد؟ - غیبش زده بود.

آقا همه مردم از خونه هاشون ریخته بودند بیرون توله ها شلوغ بود و همه به حسن البکرا فحش می دادند. آقا پلیس ها مثل مسور و ملخ ریختن اونجا، عکاسا او مدن آمبولانس اومد. آقا خیلی شلوغ شده بود اونقدر پلیس با مسلسل اومده بودند که ما خیال کردیم الان جنگ ایران و عراق شروع میشه. آقا هی از مردم می خواستن که پراکنده بشوند یک نفر هم از مردم استشاد محلی گرفت و شرح واقعه را نوشت. بعد که دیدن مردم نمی روند پاسبانه با باتومشان افتادن بچون مردم واز اونجا دورشون کردند بعد از مدتی با ماشین آب پاش شروع کردن به شستن اونجا و رفیق ماهم که زخمی شده بود بردند بیمارستان. آقا پلیسها خیلی ترسیده بودند

و پیاده و باموتور تولینهای اطراف را می‌گشتن. بعد هم به مردم گفتن این یارو خرابکار عراقی بود. آقا برای اولین بار بود که صدای نارنجک را می‌شنیدیم. آقا خیلی ترسناک بود و ما تعجب می‌کنیم که او خرابکاره چطوری دلش آمد نارنجک بذاره توشکم خودش.

کلاس خاموش بود، باد ملایم پرچم سدرنگ را تو حیاط ببازی گرفته بود. ماشین تغذیه مثل هر روز از دم کلاس رد شد و بطرف دفتر رفت، ولی بچه‌ها مثل هر روز نبودند که با دیدن تغذیه کلاس را شلوغ کنند. آقا معلم بی‌اختیار گوشه یقه‌اش را داشت می‌جوید و عرق تمام هیكلش را خیس کرده بود و تو موهایش برق انداخته بود. واحمدی بعد از اینکه چند بار آب دهانش را قورت داد و سنگینی خود را از روی پای راست بروی پای دیگر انداخت، به گرمی سخنانش افزود:

- آقا می‌توانست نارنجک بندازه بطرف مردم و با هفت تیر تیراندازی کنه. بخدا آقا اگر يك تیر درمی‌کرد همه فرار می‌کردند ولی نمی‌دانیم چرا اینکار را نکرد. ولی آقا می‌دونی چرا مردم بطرفش حمله کردند الان می‌گم، آقا مردم خیال می‌کردند او که بانارنجک و هفت تیر آمده بود یکی از همون چتر بازهای دولته که برای امتحان می‌اندازند وسط مردم تا ببینند مردم چند مرده حلاجند. آقا حتماً خودتون خیر دارید که رادیو هر روز تبلیغ می‌کنه و میگه بخاطر اینکه ما باعراق جنگ داریم برای آزمایش شما هر چند یکبار یکی از چتر بازهای خودمون بمیان شما می‌فرستیم هر کسی توانست او را بگیرد و با طناب ببندد و تحویل نزدیکترین کلانتری بدهد به او ۵۰۰ تومن جایزه می‌دهیم. آقا مردم خیال می‌کردن این یکی از آن چتر بازهاست.

آقا مردم هم دائم از خودشون میپرسیدن این کی بود. او فارسی صحبت می‌کرد. او عرب نبود، او عراقی نبود. تازه اگر خرابکار بود نارنجک را پرت می‌کرد طرف مردم او اصلاً به مردم فحش هم نداد. تازه اگر خرابکار بود چرا پاسبان‌رو نکشت و گذاشت بره... بیچاره چه عرقی هم کرده بود و حالش هم خوب نبود. چشاش گود شده بود. آقا چند روز بعد که با بچه‌ها رفتیم پیش پاسبان، آقا خیلی ترسیده بود. هنوز هم ترس داشت، مریض شده بود وقتی جریانو ازش پرسیدیم و گفتیم یارو چی بهت گفت: آقا اینطرف، آنطرف را نگاه میکرد بعد یواشکی دهانش را به گوش بچه‌ها نزدیک میکرد و می‌گفت:

- یارو ضد شاه بود، به کسی نگئی. او فحش شاه داد.

حالا چشم بچه‌ها گشادتر و گوشاشون نیز تر شده بود. آب دهانمون را همراه با ترس قورت می‌دادیم. عرق سر و صورتمون را پر کرده بود. کلاس دم کرده بود. زیر کونمون روی نیمکت خیس عرق بود و حرفهای احمدی تمام شده بود و آقا معلم به بچه‌ها خیره. بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت:

- آقاییون در مورد هر چیزی زود تصمیم نگیرید. قضاوت عجولانه نکنید... بنظر من که این بویا ایرانی بوده آخه اگر خرابکار بود. آنهم عراقی چرا به مردم گفته بود دور شوید؛ خرابکار وقتی که به کشوری برای خرابکاری میره دلش برای مردم نسوخته او می‌خواه مردم را اذیت کنه، بکشه. پس چرا این بویا دلش برای پاسبان و مردم سوخته و نارنجک را هم تو شکم خودش گذاشت.



حرفهای آقا گیج مان کرده بود. تصویر درستی از آن شخص تو ذهنمون نقش نبسته بود. تا میاد باور کنیم خرابکاره، آقامی گفت نیست، همه ساکت بودیم و حرفی نمی زدیم. چهره ها با شك و تردید همراه بود. بچه ها نمی دانستن چی بگن، آقا درحالی که دم و دقیقه به کنار پنجره می رفت و بیرون را می پائید صحبت می کرد. و هر دقیقه گيرائی صحبتش بیشتر می شد. حالا دیگر موهای بدنمان سیخ شده بود و لرزه بر بدنمان حکمفرما بود، می ترسیدیم، آقا دیگه از خود بیخود شده بود و حرفهای تازه می زد:

- آقایون بعضی از آدمها هستن که برای دیگران زندگی می کنن. یعنی دوست دارند همه خوشحال باشند. دوست دارند به مردم خدمت بکنند و هیچ مهم نیست که به خودشان سخت بگذره یا حتی کشته شوند. آنها سعادت مردم را می خواهند ما از این آدمها تو دنیا زیاد داشتیم. آدمهایی که حاضرند بخاطر دیگران زندان برونند، شکنجه بشوند و بالای چوبه دار ببرنشون.

اسم شکنجه که اومد بفکر ساواک فرورفتم به ناخنهایم نگاه می کردم بعد دستی روی چشمهایم کشیدم بیشتر ترسم گرفت ولی صدای نارنجک را که بیاد می آوردم ترس از بدنم دور می شد و آقا معلم بود که یکریز برای بچه ها صحبت می کرد پیشانی پر از عرق شده بود و زیر چش خیس بود هر چه بیشتر صحبت می کرد ما بیشتر خجالت می کشیدیم و هی با سرتکان دادن حرفش را تائید می کردیم.

- آره بچه ها هر کسی شجاعت آنها را نداره. آنها شهادت را روی کولشان میدارند و از خونه بیرون میان، آنها همش بفکر مردم بدبخت ورنجدیده هستن، آنها کوله بار مرگ را بردوش

خود حمل می کنند.

ما تو فکرمون بدنبال اینطور آدمی می گشتیم و به فکرمان فشار می آوردیم تا شاید اینطور آدمی را پیش خودمون مجسم کنیم که حرفهای آقا بکمون آمد:

- مثلاً. صمد بهرنگی را شما می شناسید؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

او هم خودش را فدای مردم کرد.

یکمرتبه جاخوردم، صمد، صمد، آره خودشه. همونی که می گفتن غرقش کردند. حالا دیگر حرفهای آقا داشت جالب می شد. از حرفهای آقا بو سیاست می آمد. محمودی هم فهمیده بود و هی سوکم می داد و می گفت:

- آقا داره حرفهای سیاسی میزنه، نکنه ساواکیه؟

دلبر ریخت. عرق سرد شد. سرم داشت کم کم درد می گرفت، شاشم تند شد. کمی ترسیده بودم و آقا بود که می غریذ:

- هنوز کسانی هستن که همش بفکر خودشون نیستن و بفکر دیگران هستن. آنها می خواهند کشوری درست کنند که باشگاه همش مال همه باشه، استخرش مال همه باشه، نه یکعهده بخورند و بخوابند و بجای آنها عده ای صبح تا شب کار کنند تازه شب هم که می خوابند ندانند که آیا فردا که بلند می شوند می توانند نهاره ظهر را آماده کنند یا نه. آنها می خواهند بریم<sup>۱</sup> و بابارده<sup>۲</sup> و سده<sup>۳</sup> و کارون<sup>۴</sup> و احمدآباد<sup>۵</sup> یکجور باشه، نه تمام

۱ و ۲- بریم و بابارده دو تا از بهترین محله های آبادان هستن. جایی است که شارجی ها و مهندسین و کارمندان شرکت نفت در آن زندگی می کنند.

۳ و ۴ و ۵- از محله های فقیرنشین آبادان هستن.

زندگی خوب آب و برق مفت مال بریم و بابارده ایما باشد و زحمت ورنج و عذاب مال سده... به پالایشگاه نگاه کنید. این دودهایی که از پالایشگاه بیرون میاد روزهای عمر پدرهای شماست. این شیرۀ جان کارگران زحمتکشه. چرا پدرهای شما باید این همه زحمت بکشند ولی پول نداشته باشند برای شما قلم و دفتر بگیرند. چرا؟ مگر بریمی ها چه فرقی باشما دارند، داشت خوشم می آمد. خیلی دلم می خواست که روزی ماهم مثل ونا زندگی کنیم آب و برق مفتی باشه. تا هر وقت که دلمون خواست بریم زیر شیر آب دست و صورتمون را بشوریم. هر روز که دلمون خواست تو خونمون حموم کنیم و از صاحبخونه هم نترسیم. آره. و آقا با صحبت هاش باز من را از خودم جدا کرد و برد تو صحبت هاش:

شاید هم این بویا که خودش رو بانارنجك كشت یکی از آنها باشه. «خیلی دلمون می خواست باور کنیم و باز شروع کرد:»  
- راستی بچه ها شما تا حالا اسم... اسم...

حرفش قطع شد و به کنار پنجره رفت نگاهی به بیرون انداخت، چشم ماهم بدنبال نگاهش به بیرون رفت. مسیر نگاهش عرض حیاط مدرسه را پیمود و برگشت نگاهی به صورت بچه ها که به او خیره شده بودند انداخت. يك دور کامل کلاس را ورا نبداز کرد بعد برگشت نگاهی به تابلو و قاب عکس بالاش انداخت و بطرف صندلیش رفت دفتر کلاس را جابجا کرد بعد رو کرد به بچه ها و گفت:

- راستی بچه ها تا حالا هیچ فکر کردید که چرا شما توی يك مدرسه ای با ۶۰، ۷۰ نفر در يك کلاس باید درس بخوانید آنوقت یکعده هم

تو مدرسه ۲۵ شهریور بریم با ۲۰-۳۰ نفر دانش آموز تویك کلاس بشینند-ها؟ تا حالا هیچ فکر کردید؟ فکر کردید که چرا کلاسهای آنها باید کولر-بخاری داشته باشد، تهویه هوا داشته باشد-بهترین معلمها که از گل بیشتر به آنها نمی گویند داشته باشند. دوا و دکترشون آماده - ماشین و نوکرشون آماده باغها و میوه های جور و جور آنوقت شما تویك اینطور جایی که پتکه زورکی داره، با معلمهایی که اگر کوچکترین حرفی بزنید باتیپا می اندازن تون بیرون سروکار دارین.

همه به (چرخیدن) پنکه نگاه می کردیم. با اینکه چرخ می خورد و صدای زیادی هم داشت ولی همه مون عرق کرده بودیم. به محض آمدن اسم مدرسه ۲۵ شهریور زود در رفتیم تو فکر شمشاد های دورش به زمین بازیش به نیمکت های قشنگش به معلم هاش از گل بیشتر نمیگن و مستر ابهای تمیزش به اتوبوسهای سرویشش، که باز آقا بود که مارا بخود آورد و برد تو صحبت هاش:

- راستی شما هیچ فکر کردید که چرا موسوی باید بره قبر بشوره بعد یکعده دیوس شبها تا صبح تو هتل کاروانسرا بدنبال، عیش و نوش خودشون باشند، هیچ بفکر این افتادید که چرا تابستانها با اینکه چندتا درس تجدیدی میارین باید برین کار. محمدی بره قاچاق بیاره ولی بچه اون پولدارا تابستونها به بهترین نقاط سفر کنند بهترین تفریح را بکنند.

حرفهای آقا مارا وارد دنیای تازه ای داشت می کرد و همچون پتکی بر سرمان فرود می آمد. رفتم تو فکر راستی چرا ما باید از جالی<sup>۱</sup> با

هزار زور و زحمت بریم باشگاه تازه اگر نگیرمون. آنوقت آنها این همه باشگاه برای تفریح داشته باشند و باز رفتیم تو بهر حرفهای آقا. حرفهای آقا مثل شهابی بود که در فرمان جرقه ای ایجاد می کرد.

آره بچه ها، آن کسانی که نمی توانند این نابرابریها را ببینند، ظلم را ببینند و ساکت بنشینند دست به مبارزه می زنند، خطر مرگ را به جان میخرند تا بقیه در آسایش باشند مثل همونی که نارنجک را تو شکمش منفجر کرد.

همه بچه ها به صورت سرخ شده آقا که با حرارت صحبت می کرد خیره شده بودند:

- راستی بچه ها شما تا حالا اسم چریک را شنیده اید. می دانید که چریک کی هست؟ حالا دیگر لحن صحبت هایش تغییر کرده بود. برای اولین بار بود که بگویشم می خورد. ولی خوشم آمد. خوشم آمد بخاطر اینکه آقا از او صحبت می کرد، آقا از بدبختیهای ما هم صحبت کرده بود و اینجا بود که حرفهایش بی ربط با هم نبود. دهان آقا باز بسته می شد، واژه ها و کلمات بسرعت از آن به بیرون پرتاب میشد و ماطاقت این همه بار رانداشتیم و خیره شده بودیم و حرفهای آقا بود که مغزمان را تکان می داد.

- چریک کسی که صبح که از خانه بیرون می آید دیگر بفکر برگشتن نیست، چریک کولبار مرگ را می بندد و از خانه بیرون می آید. چریک کسی که بخاطر انسانیت و عشق به کارگران و زحمتکشانش می جنگد، کسی که زندگی را برای خودش نمی خواهد، کسی که می خواهد همه زندگی راحت داشته باشند. مدرسه خوب برای همه، غذاهای خوب برای همه، خونه های خوب برای همه و همش بفکر آسایش مردم رنج دیده است.

از حرفهای آقا جدا شدم و پدرم را سر نماز مجسم کردم که باخدای خود استخاره می کنه و از او می خواد که برای همه خوشی و خوشبختی بیاره برای آنی فکر کردم پدرم چریکه.

و آقا معلم بود که:

- چریک کسی است که اگر لازم باشه خودش راهم فدا می کنه، اوفدائیه. خودش را فدای مردمش و تمام مردم زحمتکش روی زمین می کنه. مثل ویتنامیها مثل فلسطینیها.

آقا بود که حرف می زد و ما لرزان گرفته بود. کلماتش همانند قطره های آبی بود که تو خواب روت بریزند و یکم از خواب بپری - و ما از خواب پریدیم.

مدتی بود که زنگ خورده بود. و شاگردهای کلاسهای دیگه پشت پنجره برای ما ادوا طوار در می آوردند. آقا حرفهایش را قطع کرد و دیگه چیزی نگفت از کلاس که بیرون رفت هنوز سر جایمان نشسته بودیم که کرمی از ته کلاس بلند شد و گفت:

- بوبا این حرفارا ولش، دنیا و توپ بازی خودمون و دودید رفت

تو حیاط مدرسه ولی کسی دنبالش نرفت و خنده ای هم نکرد.

و بچه ها در تائید حرفهای آقا می گفتی:

- عجب حرفهای خوبی میزد همش سیاسی بود. راستی موسوی

تو با اون مرده صحبت هم کردی.

بچه ها دور موسوی حلقه زده بودند و می خواستن بدوند که یارو

چه شکلی بوده و موسوی هم که می دید بچه ها دوره اش کردند قیافه آنچنانی

گرفت و گفت!

- مرد هیکل داری بود، سفید بود. مثل تهرانیها صحبت می -

کرد. موهای کوتاه و چشم‌های درشتی داشت و...

\*\*\*

وقتی از اخبار رادیو اسم چریک‌های فلسطین را می‌شنیدیم خوشحال می‌شدیم وقتی از چریک‌ها صحرا صحبت می‌کرد خوشمان می‌آمد و بیاد حرف‌های آقا می‌افتادیم که می‌گفت:

- این‌ها می‌خواهند در آینده به کمک زحمتکشان و مردم فقیر دنیائی درست کنند که همه در آن همه چیز داشته باشند، و کسی به کسی زورنگه. کسی از دیگری بیشتر نداشته باشد، هرکسی بقدری گیرش می‌آید که کار کرده و هرکسی کار نکنه چیزی گیرش نمی‌یاد بعد از آنروز همیشه تو این فکر بودم که چرا ما را به باشگاه راه نمی‌دهند؛ چرا باید از جالی<sup>۱</sup> باشگاه برویم. چرا تو باشگاه باید منتظر باشیم تا پولدارها غذایشان را بخورند و بعد ما حمله کنیم به ته مونده غذاهای آنها و سرته مونده غذای آنها به سروکوله هم ببریم و حتی برای همدیگر چاقو کشی کنیم. روزها می‌گذشت و ما بیشتر توغم فرومی‌رفتیم. دیگه کمتر خوشحال بودیم، دیگه گداهای کنار خیابان برایمان عادی نبودند؛ ما انشاهای سیاسی می‌نوشتیم و سر کلاس ریاضی می‌خواندیم. دز مورد تلویزیون... در جامعه ما قرص خوابی بنام تلویزیون است که همه ما را خواب کرده. انشاء در مورد صمد بهرنگی در مورد گل سرخی که بله گل سرخی مرد بود. مثل بقیه تو دادگاه دیگلی<sup>۲</sup> نکرد یکمرد واقعی بود که روی حرفش ایستاد و تا آخرین لحظه عمرش به مردم پشت نکرد. و ما در مورد همه چیز انشاء می‌نوشتیم. در مورد تغذیه - در مورد شاه - در مورد پول نفت، کشتیمهای نفت پالایشگاه نفت و لوله‌های نفت در مورد خرید اسلحه در مورد

ظفار و...

\*\*\*

صبح بود. دیگه چیزی به آخر سال نمونده بود. زنگ اول بود و هوا خیلی سرد شده بود درب کلاس و پنجره‌ها بسته بود و ماترینهای ریاضی جلو همان بود. بچه‌ها بی‌صبرانه منتظر آمدن آقا بودند. بعضی‌ها هم قند، تند داشتن مسئله‌ها را از روی دست بغلیشون می‌نوشتن آقا از دفتر بیرون آمد بعد از اینکه چند دقیقه‌ای دم کلاس با آقای... صحبت کرد وارد کلاس شد.

- برپا

- بنشینید، خواهش می‌کنم. خوب حالتون چطور است. خوبین الحمدلله. دیشب که خوب خوابیدین، گشتون که نیست نگاه آقا تو کلاس سرگردان بود و هی از رونیمکت‌ها و صورت بچه‌ها و پنجره به اینطرف و آنطرف می‌رفت که حضور زویدات باعث شد آقا به او خیره شود. برای آقا غیر منتظر بود. ها، اشلونک<sup>۱</sup> زویدات، کیفیت خوشه، چطور می‌مرد. حالت که خوبه. و به طرف زویدات رفت خوشحالی تو چشمش برق می‌زد.

و بچه‌ها ناظر رو بوسی آقا با زویدات بودند. آخه زویدات بعد از یک هفته غیبت امروز آمده بود کلاس او زندان بود. یک هفته زندانی شده بود. بخاطر دعوات و خسرو آباد، دوتا طایقه با همدیگر دعوا کرده بودند که تو دعوا یکنفر کشته می‌شود که زندان‌ها هم بخاطر قتل عمد همه آنها را برده بودند زندان و حالا زویدات بخاطر اینکه دانش آموز بود آزاد شده بود او را به زندان اهواز برده بودند.

- خوب مرد جنگسی، تعریف کن جریان چی بود؟ تو دعوا چندتا مشت خوردی؟ زویدات هم جریان دعوا را تعریف کرد. نیم ساعتی بود که از زنگ کلاس می گذشت آقا نگاهی بسه ساعتش کرد و بعد گفت: خوب امیدواریم که دیگه از این جریانها پیش نیاد. و رو کرد به بچه ها و گفت: - تمریناتون هم که جلوه تان است بارک الله به شما مردان پیروز. و شروع کرد به نگاه کردن، هنوز به کت سوم نرسیده بود که مثل اینکه چیزی بیادش آمده باشد برگشت سر میزش روزنامه ای را که همراهش آورده بود برداشت و رو کرد به بچه ها و گفت:

- بچه ها تا یادم نرفته یک چیزی را برایتان بخوانم. کسی چیزی ننویسه. دفترها را ببندید. یک دقیقه گوش کنید، که بدردتون میخوره.

بچه ها دفترها را بستن به همدیگه نگاهی کردند و هی سر برای همدیگه تکان می دادند که جریان چیه و لب روی لب می گذاشتن و اظهار بی اطلاعی برای هم می کردند.

آقا ورق های روزنامه را بهم زد و بعد به گوشه پائین روزنامه خیره شد و گفت:

- آها، اینجاس، بچه ها گوش کنید این روزنامه دیروزه، آوردم یک تیکه اش را برایتان بخونم.

آقا این روزنامه ها که چیزی توش نمی نویسند همش دروغه، خوب درسته ولی حالا گوش کنید، آماده اید.

- بله... بله...

- دیروز صبح از زندان... ۹ نفر در حال فرار کشته شدند و... بعد که آقا روزنامه را خواند آنرا تا کرد و ایستاد جلوی کت

اول و گفت:

- کسی سئوالی نداره.

همه قیافه های متفکرانه بخود گرفته بودیم.

- آقا اینها کی بودند، سیاسی بودند؟

آقا سری به تأیید تکان داد و بعد در حالیکه پشتش به بچه ها بود

و داشت روزنامه را روی میزش می گذاشت گفت:

همین اینها را می شناختم. همشون مهندس، دکتر، دانشجو بودند

حالا آمده بود و بروی بچه ها جلو نیمکت ایستاده بود، از اون آدمهای

کله دار بودند.

که موسوی همراه با خم و ابروهای گره کرده گفت:

- آقا چریک بودند.

صداس کوبنده و پرحرارت بود و چریک را کشیده و باخشم ادا

کرد. و آقا جواب داد:

- بله، چریک بودند مثل اونیکه با نارنجک تو کارون شهید شد

هیچکدام هم اهل فرار نبودند، میدونید چرا؟ الان میگم، آیا

کسی که ۷ سال و ۸ ماه زندانی کشیده باشه میاد برای چندماه

مونده به آزاد شدنش فرار کنه. اونیکه ۶-۷ سال زندان را

تحمل می کنه به این امید تحمل می کنه که روزی بیاد بیرون و

باز شروع کنه به فعالیت نه اینکه برای دوماه خودش را در خطر

بی اندازه.

ایشنا بود که زویدات بلند شد:

- آقا روزی که این جریان پیش اومد تقریباً سه روز پیش ما تو

زندان اهواز بودیم. آقایکی از اونا توسلول میا بود. آقا اسمش

چوپانی<sup>۱</sup> بود. خیلی مرد خوبی بود. بعد از اینکه این خبر تو زندان پیچیده همه زندانیان گریه می کردند و شعار می دادند. و آقا در حالیکه چهره اش به خنده و گریه آمیخته بود گفت:

- جدی... توباشون تویک سلول بودی.

- بله.

- چطور؟ اونا که نمی دارن افراد عادی باشون هم سلول بشه، - آخه آقا مازیا بودیم. جانداشتن مارا قسمت کردن توزندانها و سلولهای مختلف.

- باشون صحبت هم کردی.

- آقا نمی داشتن نامی خواستیم صحبت کنیم نگهبانهای آمدن برامون، ولی آقاماشبها می نشستیم و او برامون درباره رژیم - آمریکا - صحبت می کرد و آقا درباره همین جنگ ظفار... و آقا در حالیکه عصبانی بود شروع کرد صحبت کردن:

- الکی، الکی مردم روی گیرن، زندان می کنند، می کشن، اینها همه آدمهای بزرگی هستن و یادشان همیشه جاویدخواهد ماند «مانند گل سرخی، بهرنگی» یا آن کسی که تو کارون خودش را فدا کرد. امیداوریم که شما از زندگی آنها عبرت بگیرید و از این مسائل به همین سادگی نگذرید. همیشه به یادشان باشید؛ چون آنها بخاطر شما شهید شدند.

چشمهای آقا پرازاشک شده بود مثل چشمهای عمه ام وقتی که خون و دل میخوره و آقا داشت خون و دل می خورد. و ما هم مثل آقا؛ همه مون در عین ساکتی ناراحت بودیم و کم کم داشتیم بی طاقت می شدیم،

۱- منظور زویدات، رفیق شهید، فدایی کبیر، چوپانزاده بود.

دیگه بسه، مگر آدم تاکی می تونه این همه غم را روی دوشش تحمل کنه؟ آروز از مدرسه که بخانه می آمدم همش توفکر ۹ نفر بودم. توفکر گل سرخی. و همیشه وقتی تو این فکرها می رفتم. ناخود آگاه بیاد شبی می افتادم که من با پدرم از وبا<sup>۱</sup> مرد و من با پدرم چقدر گل گاب زبون<sup>۲</sup> توحلقش ریختیم، تا اینکه تب ولرزش زیاد شد و افتاد مرد. بیاد گداهایی می افتادم که تو سرما گوشه ای کز کرده و چیزی را می خورند که خودشون هم نمی دانند چیه. هر روز از راه مدرسه یکسری به کارون می زدم همانجایی که چریکه بانارنجک شهید شد. مدتها آنجا می ایستادم و زمانیکه صدای انفجار نارنجکش را پیش خودم مجسم می کردیم بیاد حرفهای آقا معلم می افتادم که می گفت:

صدای نارنجکش و شهادتش تبلور تمام دردها ورنجهای ما بود. او همچون موجی در کنار کارون سکوت شب یتیمان را شکست. نوید روشنائی به کپرهای ایستگاه ۷ و پشت کشتار - گاه داد.

او برستی خود درد بود. شاهپرگ و ار بدور روشنائی چرخید. آنقدر که شهید شد چون او عاشق روشنائی بود. و اضافه می کرد.

راستی بچه ها شماها نباید همیشه منتظر باشید تادیگران برای شما کاری کنند. شماها باید خودتون هم کمی جنب و جوش داشته باشید، اگر می خواهید از این بدبختی و فقر، فلاکت نجات پیدا کنید باید مطالعه کنید باید فکرتان را بکار بیندازید چون

۱- وبا نوعی مرض

۲- نوعی گیاه محلی که بجای دوا از آن استفاده می کنند.

آن کسانی که جان خودشان را بخطر می اندازند همه امیدشان به شماست. تنها فرق آنها با شما در این است که آنها نه شما آگاهترند...

آنها بتمنهایی کاری نمی توانند بکنند. چون عامل اصلی شما و پدرهاتون و این مردم بدبخت هستن...

شما باید این آماده خوری را فراموش کنید. همیشه منتظر نباشید کسی لقمه‌ای تودهانان بزاره. باید خودتان هم پیگیر باشید. یخونه که رسیدم. پدر پیرم گسوشه‌ای خوابیده بود. کهنه‌ای که تف‌هایش را توی آن جمع می کرد کنار متکایش بود. طبق چوبی اش کنار خونه بود که کمی بیسکویت و تخمک توش بود، دفتر و خودکار را برداشتم و شروع کردم نوشتن انشاء تا آقامعلم بدون که ما همیشه بیاد آنها هستیم و فراموششان نمی کنیم.

و انشایم را با این جملات به پایان رساندم.

ای کاش منم مثل آنها در راه مردم شهید می شدم. چه قدر مرگ در راه دیگران خوب است.

اگر قرار باشد ما بین خوب مردن با خوب زندگی کردن یکی را انتخاب کنم بدون شك اولی را خواهم پذیرفت.

ولی هیچوقت انشایم را در کلاس نخواندم. چون دیگه از فردای آنروز از آقامون خبری نشد. بما گفتن: مریضه و رفته خارج خودش رو خوب کنه. ولی ما میدونستیم که او بدون خدا حافظی با ما جایی نمی رود. و فهمیدیم که باز کسی را از دست دادیم.